

ادگار آلن پو

نقاب مرگ سرخ و

هیجده قصه دیگر

ترجمه کاوه باسمنجی



فهرست

صفحه	عنوان
۹-۲۱	دست نوشته‌ای در یک بتری
۲۲-۳۲	برنیس
۳۳-۴۶	میعاد
۴۷-۶۶	قطع نَفَس
۶۷-۷۷	متسنگر شناین
۷۹-۹۶	لیجیا
۹۷-۱۰۸	چگونه باید یک مطلب بلکوودی نوشت
۱۰۹-۱۱۸	یک مخصه
۱۱۹-۱۵۰	قتلهای خیابان مورگ
۱۵۱-۱۶۰	هرگز سر کلاهات با شیطان شرط نبند
۱۶۱-۱۷۶	چاه و آونگ
۱۷۷-۱۸۲	قلب سخنگو
۱۸۳-۱۹۳	گربه سیاه

صفحه	عنوان
۱۹۵ — ۲۰۹	تدفین پیش هنگام
۲۱۱ — ۲۳۰	سقوط خانه آشیر
۲۳۱ — ۲۳۷	نقاب مرگ سرخ
۲۳۹ — ۲۴۶	بشکه آمونتیلاو
۲۴۷ — ۲۵۷	قورباغه لنگ
۲۵۹ — ۳۸۹	ویلیام ویلسن
۲۸۱ — ۳۱۶	داستانسرای گوتیک یا شاعر رمانتیک؟ هیچکدام

دست نوشته پیدا شده

در یک بتری

از کشورم و از خانواده‌ام، چیزی ندارم که بگویم. رفتار ناشایست و گذشت سالها، مرا از اولی طرد کرده و از دومی بیزار. ثروت موروثی، تحصیلاتی بر من ارزانی داشت که به هیچ روی در رده عادی نبود، و گرایش ذهنی‌ام به ژرف اندیشی، قادرم ساخت تا اندوخته‌هایی را که مطالعات اولیه‌ام بر هم انباشته بود، به نظم و قاعده در آورم. فراتر از هر چیز، آثار اخلاق‌گرایان آلمانی، مرا لذتی فراوان می‌بخشید؛ لذتی که نه ناشی از ستایش کم دانشانه دیوانگی فصیح آنان، که حاصل سهولتی بود که با آن، عادات اندیشگی پر وسواس من، قادرم می‌ساخت خطاهایشان را دریابم. مرا غالباً به سبب بیروح بودن نبوغم نکوهیده‌اند؛ نقص تخیل را چون جنایتی به من نسبت داده‌اند؛ و شکاکیت آراییم مرا همواره بدنام ساخته است. در واقع، گرایشی نیرومند به فلسفه فیزیکی، ذهن مرا به خطای معمول این دوران آلوده است — منظورم عادت به این است که رخدادهای را به اصول این علم مربوط می‌کنند، حتی رخدادهایی را که کمترین استعداد را برای چنین اسنادی دارند. بر روی هم، هیچکس را نمی‌توان یافت که کمتر از من مستعد بیراهه رفتن از دایره دقیق حقیقت به دست و سوسه‌های خرافات باشد. می‌اندیشم که همین اندازه توضیح کافی است تا مبادا داستان باورنکردنی‌ای که می‌خواهم بگویم، جوش

و خروش یک تخیل خام شمرده شود تا تجربه عینی ذهنی که برایش پریشانیهای خیال، جز چیزی پوچ و منسوخ نیست.

پس از سالها سفر در خارج از کشور، در سال هزار و هشتصد و... سوار بر کشتی از بندر باتاویا، در جزیره ثروتمند و پرجمعیت جاوه، به مقصد مجمع‌الجزایر سوندا به راه افتادم. من مسافری بیش نبودم، و انگیزه‌ای نداشتم، جز گونه‌ای بی‌قراری عصبی که چون اهریمنی وجودم را تسخیر کرده بود.

مرکوب ما، کشتی زیبایی بود به گنجایش تقریبی چهارصد تن، تقویت شده با بستهای مسین، که در بمبئی از الوار مالابار ساخته شده بود. کشتی را با پنبه و روغن جزایر لاجادایو بار زده بودند. کالاهای دیگری هم داشتیم: لیف نارگیل، شکر، روغن حیوانی، دانه کاکائو و چند بسته تریاک. بارها را ناشیانه چیده بودند، و در نتیجه کشتی به یک سو خم شده بود.

وقتی به راه افتادیم، باد بیش از نفسی نبود، و چندین روز در کنار ساحل شرقی جاوه به کندی راه می‌سپردیم. هیچ رخدادی جز دیدار چند کشتی کوچک دو دکله از مجمع‌الجزایری که راهی‌اش بودیم، یکنواختی سفرمان را تغییر نمی‌داد.

یک روز، در حالی که به نرده عرشه تکیه زده بودم، ابری یکه و تنها را در شمال غربی دیدم. این ابر برایم خیلی جالب بود، هم به دلیل رنگش، و هم به این دلیل که از هنگامی که از باتاویا به راه افتاده بودیم، نخستین ابری بود که می‌دیدم. با دقت بسیار تماشايش کردم تا آن که به هنگام غروب، ناگهان در جهت‌های شرق و غرب گسترده شد، و تمامی افق را با نوار باریکی از بخار، شبیه باریکه درازی از ساحل، در برگرفت. کمی بعد توجهم به رنگ سرخ شفق‌گون ماه، و وضع غریب دریا جلب شد. آب دریا دچار تغییری ناگهانی شده بود و شفاف‌تر از معمول به چشم می‌آمد. با آنکه به راحتی می‌توانستم کف دریا را ببینم، وزنه را به آب انداختم و عمق آن را پانزده قلاج یافتیم. در این هنگام هوا به وجه تحمل‌ناپذیری گرم شد، و بخاراتی ماریچ‌گون، مانند آنچه از آهن داغ برمی‌خیزد، آکنده‌اش ساخت. با آمدن شب، کوچکترین جنبش هوا فرو خوابید، چنانکه به تصور در آوردن آرامشی چنان مطلق، ناممکن است. شعله شمع، بی‌کوچکترین جنبش محسوسی بر عرشه کشتی

می سوخت، و تار موی بلندی که میان دو انگشت نگه داشته شده بود، بی‌امکان دیدن لرزشی، بر جای می‌ماند. با این همه، ناخدا گفت که هیچ نشانی از خطر نمی‌بیند، و از آنجا که جریان آب ما را به سوی ساحل می‌برد، دستور داد که بادبانها جمع شوند و لنگر به آب انداخته شود. دیده‌بانی گمارده نشد، و خدمه که بیشترشان مالایایی بودند، روی عرشه ولو شدند. من با پیش آگهی کاملی از خطر، پایین رفتم. در واقع، تمامی ظواهر، بیم مرا از وقوع توفان موسمی تأیید می‌کرد. ترسم را با ناخدا در میان نهادم؛ اما او توجهی نکرد و بی‌آنکه زحمت پاسخی را بر خود هموار کند، تنه‌ایم گذاشت. با اینهمه، ناراحتی من نگذاشت خوابم ببرد، و نزدیک نیمه‌شب، روی عرشه رفتم. همین که پایم را روی نخستین پله نردبان عرشه نهادم، از شنیدن صدایی بلند و وزوز مانند - مثل صدایی که چرخ آسیاب می‌دهد - جا خوردم، و پیش از آن که معنایش را دریابم، دیدم که کشتی از وسط دارد می‌لرزد. لحظه‌ای بعد، انبوه وحشتناکی از کف، ما را در عرض عرشه پرتاب کرد، از پیش و پس فرود آمد و تمامی عرشه را از سینه تا پاشنه، زیر خود گرفت.

خشم بی‌اندازه موج توفان تا اندازه زیادی موجب نجات کشتی شد. با آنکه کشتی را کاملاً آب گرفته بود، اما از آنجا که بادبانهایش بسته شده بود، پس از دقیقه‌ای بالا آمد و در حالی که مدتی زیر فشار عظیم توفان جان می‌کند، سرانجام تعادل خود را بازیافت.

نمی‌توانم بگویم چه معجزه‌ای مرا از نابودی نجات داد. وقتی حواسم برگشت، هنوز مبهوت از ضربه آب، خود را مجاله شده میان دیرک پشتی و سکان یافتم. به دشواری بسیار سر پا ایستادم، گیج به اطراف نگریستم، و نخست اندیشیدم که جزو آب بردگام؛ گرداب کوه پیکر و کف آلود اقیانوسی که محاصره‌مان کرده بود، فرای وحشیانه‌ترین تخیلات، هولناک می‌نمود. پس از مدتی، صدای سوئدی پیری را شنیدم که از لحظه حرکت از بندر، همراهمان بوده بود. با تمام توانم صدایش زدم، و چیزی نگذشت که تلوتلوخوران به پشت کشتی آمد. به زودی پی بردیم که ما تنها بازماندگان حادثه‌ایم. همه آنان که روی عرشه بوده بودند، به جز خود ما، با موج به دریا افکنده شده بودند؛ ناخدا و معاونانش هم لابد در خواب جان داده بودند، چرا